



خاطرات یک عروسک

شنبه

توی کُمد، خواب بودم. مامانِ خانه، مرا از کُمد بیرون آورد. اوّل بغلم کرد. بعد، مرا داد به دختر کوچولویش و گفت: «این عروسکِ بچگی من است. حالا می‌دهمش به تو.» دختر کوچولو مرا گرفت. محکم بغلم کرد. او دوست من شد. من هم دوست او شدم.



یک شنبه

امروز، من و دوستم توی حیاط بازی می‌کردیم. یکی از چشم‌های دکمه‌ای من گم شد. دوستم غصه خورد. مامانش یک دکمه‌ی دیگر آورد. آن را به جای چشم من دوخت. حالا یک چشم سیاه بود، یکی سبز. دوستم مرا بوسید و گفت: «وای، چه خوشگل شدی!»



دوشنبه

دیشب توی حیاط، تنها ماندم. چون دوستم یادش رفته بود که مرا ببرد توی اتاق. یک دفعه هوا ابری شد. آسمان رعد و برق زد. چک‌چک باران بارید. خیس شدم. می‌خواستم گریه کنم. یک دفعه، مامان آمد. او مرا برداشت و به اتاق بُرد. بعد هم به دوستم گفت: «قول بده که بیش‌تر مواظب عروسکت باشی!»



● افسانه شعبان‌نژاد
● تصویرگر: میثم موسوی

سه‌شنبه

دیشب، دختر کوچولو با من بازی می‌کرد. او مرا توی کیف بابایش گذاشت و گفت: «این‌جا، خانه‌ی تو است.» بعد هم خوابش بُرد. من هم توی خانه‌ام خوابیدم. اما صبح، بابا مرا با خودش به اداره بُرد. وقتی در کیفش را باز کرد، همه مرا دیدند و خندیدند. چون فکر کردند که بابا، عروسک بازی می‌کند.

چهارشنبه

امروز دختر کوچولو مرا به پارک برد. تاب خوردیم. سُر سُر بازی کردیم. بعد هم سوار الاکلنگ شدیم. من این طرف نشستم. او هم آن طرف. من بالا رفتم. اما هر کار کردم نتوانستم، او را بالا ببرم. خیلی غصه خوردم. کاش این قدر کوچولو نبودم!



پنج‌شنبه

امروز مامان داشت برای دوستم لباس می‌دوخت. با خودم گفتم: «کاش برای من هم یک لباس می‌دوخت!» یک‌دفعه، دختر کوچولو به مامانش گفت: «مامان، برای عروسکم هم لباس می‌دوزی؟» مامان خندید و گفت: «بله که می‌دوزم!» و با پارچه‌ی اضافی، برای عروسکم یک لباس قشنگ دوخت. حالا، هم من لباسِ نو دارم، هم دوستم. هر دو خوشگل شده‌ایم.

